

جهان دیدارها^۱ (شش گفتار درباره جهان و احوال درون مولانا جلال الدین محمد بلخی)

گفتار اول

درآمد

۱. زندگیهای معنوی بر بنیان "دیدار" شکل می‌گیرد و می‌بالد. گویی در سلوک معنوی روی یار بسی آموزنده‌تر از دفتر و کتاب است. در عالم معنا حضور و نفس مصاحب نیک بسی بیش از درس و بحث مدرسه معرفت می‌آموزد و تحول می‌آفریند. گویی معنای مقدس در بازی نفس و نگاه رخ می‌نماید نه خط و چشم. معرفت معنوی را باید در "حضور" جست و از سینه به سینه آموخت. گویی در صمیم جان آدمی ره پنهانی به سوی دیگری گشوده است، و مغناطیس حضور دیگری دروازه‌های این ره پنهان را می‌گشاید، و در پیچ و خم دالانهای آن، سرانجام، چراغهای رابطه روشن می‌شود. به قول مولانا:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

از همین رو بوده است که آموزگاران طریق، مشتاقان و سالکان معنا را به سیر آفاق فرامی‌خواندند تا بلکه در این پرسه‌ها حضوری تپنده را دریابند و سیر ایشان به جهان انفس بینجامد. بنیان سلوک و صعود معنوی دیدار و همنشینی با اهل معناست:

همنشین اهل معنا باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتی

تیغ در زراد خانه اولیاست

دیدن ایشان شما را کیمیاست

نار خندان باغ را خندان کند

صحبت مردانت از مردان کند

^۱ این گفتارها مجموعه سخنرانی‌هایی بوده است که به مناسبت‌های مختلف در محافل فرهنگی ایرانیان جنوب کالیفرنیا ایراد شده است. در اینجا مايلم خصوصاً از دوستان عزیز در بنیاد توحید (سن خوزه)، مؤسسه فرهنگی دهخدا (سن خوزه)، بنیاد ایمان (لوس آنجلس)، و بنیاد ابن سینا (ارواین) سپاسگزاری کنم. حضور گرم این یاران انگیزه اصلی این گفتارها بوده است.

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا به مهر دل خوشان
هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی (مثنوی، ۱/ ۷۱۴~)

مولانا معتقد است که یک لحظه دیدار ادراکی برای سالک طریق فراهم می آورد، و
حجابی از پیش دیدگان او برمی گیرد که سالها گفتار و شنیدار از عهده آن برنمی آید:

آن که یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان
آن که یک دم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان شنودن آن به گوش (مثنوی، ۳/ ۱۹۹۴~)

روح انسان در دیدار یاران الهی روشنایی می پذیرد، و در پرتو این روشنایی آگاهی و
بصیرتی نسبت به ماهیت این عالم و جایگاه خود در آن می یابد که دل او را از دنیا سرد می کند:

ای که در رُوتان نشان مهتری
فرّتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دین تان دینارها
ای همه ينظر بنورالله شده
بهر بخشش از بر شه آمده،
تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مس های اشخاص بشر (مثنوی، ۱/ ۲۷۸۳~)
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مُردار شد (مثنوی، ۲/ ۱۸۱)

از همین روست که بهترین آموزگار سالک حُسن روی محبوب است نه دفتر و کتاب:

عاشقان را شد مدرّس حسن دوست

دفتر و درس و سبقشان روی اوست (مثنوی، ۳ / ۳۸۴۷)

البته سالک طریق دفتر و مدرسه دارد، اما دفتر او جز دل صافی نیست، و مدرسه او همانا سر زانو، یعنی ادب تأمل و مراقبه، است. او نخست باید "دل صافی" را در نهاد صاحب‌دلان و در دیدار ایشان بیازماید، و پا جای پای ایشان بنهد، تا سرانجام خود دل صافی و زلال بیابد:

دفتر صوفی سوادِ حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم

زاد صوفی چیست؟ آثار قدم (مثنوی ۲ / ۱۵۹ ~)

۲. زندگی مولانا جلال الدین محمد بلخی هم مانند تمام زندگی‌های معنوی بر مدار دیدارهای مقدّس، الهام بخش، و تعالی آفرین سامان پذیرفت و بالید. به گمان من، بر مبنای "دیدار" های مهمی که در زندگی مولانا دست داد، می توانیم زندگی او را به چهار دوره اصلی تقسیم کنیم:

دوره نخست، روزگار آوارگی و دانش اندوزی وی بود. مهمّترین تجربه دیدار در این دوره از زندگی مولانا البته مصاحبت با پدرش "بهاء‌ولد" معروف به "سلطان العلماء" بود. خطیبی خوش بیان و صوفی مشرب که ردّ پای روش و منش او تا پایان بر روح مولانا برجا ماند. در همین دوران البته نفّس گرم سیّد برهان الدّین محقق ترمذی هم گرمابخش روح مولانای خردسال و بعدها مولانای جوان بود. همچنان که خواهیم دید در همین دوره است که مولانای نوجوان تجربه دیدار شیخ عطار و احياناً شیخ اکبر یا ابن عربی را نیز آزمود.

دوره دوم، روزگار شوریدگی و شیفنگی مولانا بود. سرآغاز این دوران دیدار شورانگیز و استحاله بخش شمس تبریزی بود، دیداری که به تولد دوباره مولانای میانسال انجامید، و برای همیشه سرنوشت آن ملای جوان، و به تبع فرهنگ عرفانی پارسی گویان را تحول بخشید.

دوره سوم، روزگار پختگی و آفرینشگری مولاناست. روح مولانا در آتش عشق شمس تبریزی پخته شد، و رفته رفته میوه های این حکمت بر شاخسار وجود او دمیدن گرفت. روح مولانا در این دوران در مصاحبت و دیدار شیخ صلاح الدین زرکوب قونوی، و پس از وی حسام الدین چلبی گرما و شکفتگی می یافت.

و سرانجام دوره پایان زندگی مولانا در رسیدن روزگار سکوت مقدس. مولانا از نردبام زندگی خود پله پله تا ملاقات خداوند برآمد. دیدار پایانی او دیدار با خداوند بود که در سکوت رازآلود پایانی زندگی وی تجلی یافت.

در این مجموعه گفتارها مایلم به اختصار پاره ای از جنبه های زندگی درونی مولانا را که در این دوره های چهارگانه و حول آن دیدارهای دل انگیز دست داده، بررسی کنم.

دوره نخست: روزگار آوارگی و دانش اندوزی

۱. **سویه بیرونی زندگی مولانا در دوره نخست:** تاریخ زندگی مولانا کمابیش روشن و شناخته شده است. مولانا در تاریخ ۶ ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در خانواده ای که نسل در نسل اهل علم و خطابه بودند، به دنیا آمد. پدرپدربزرگ او از اکابر فقهای قرن پنجم بشمار می آمد. پدربزرگ مولانا، حسین بن احمد خطیبی، نیز اهل وعظ و منبر بود. بهاءولد، پدر مولانا، هم حرفه واعظی داشت، و به اقتضای آن همواره با خانواده اش در شهرهای خطه خراسان و ماوراءالنهر در سفر بود. بهاءولد مردی اهل علم بود، هرچند لقب "سلطان العلماء" که از سوی مریدانش به وی داده شده بود، تاحدزیادی مبالغه آمیز می نماید. اما بهاءولد همواره فرزند خود محمد را به کسب علوم رسمی تشویق می کرد، و ظاهراً همین شوق و اصرار پدرانه بود که حتی پس از مرگ وی نیز سید برهان، مرید بهاءولد و مرشد مولانای جوان را برانگیخت تا پسر را برای تکمیل علوم رسمی به دیار شام و حلب بفرستد. اما سنت دیرینه وعظ و تذکیر در خاندان مولانا سرانجام در جلال الدین محمد بود که عالیترین میوه خود را به ثمر رسانید.

مولانا در فاصله سالهای ۶۰۹ تا ۶۱۷، یعنی از حدود ۵ تا ۱۳ سالگی، به اقتضای شغل پدر، لاجرم در شهرهای ماوراءالنهر و خراسان، از جمله وخش، ترمذ، سمرقند، و احياناً بخارا در نقل و مسافرت بود. بهاءولد بلخ را برای آخرین بار ظاهراً در اواخر سال ۶۱۷ (یعنی وقتی مولانا حدود ۱۳ سال داشت) ترک کرد. گفته اند که اختلافات او با امام فخر رازی موجب شد که او راه مهاجرت در پیش بگیرد، اما به احتمال زیاد این ادعا درست نباشد. به نظر می رسد که مهمترین عامل مهاجرت خاندان مولانا خبرهای هولناکی بود که از حمله مغولان به آن خطه به گوش می رسید. بهاءولد به همراه خاندان و جمعی از یاران و مریدانش خراسان را به قصد سفر حج ترک کرد. در همین سفر آخر بود که در نیشابور دیدار با شیخ عطار دست می دهد. ظاهراً در این دیدار شیخ سالخورده در سیمای مولانای نوجوان نشانه های آشکاری از هوش و ذکاوت می یابد، و احياناً شمه ای از ذوق هنری و دانش ادبی وی را به چشم می بیند، تا آنجا که در حق وی به پدر می گوید: "زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند." گفته اند که در همین دیدار، شیخ عطار نسخه ای از *سرازمه* خود را نیز به جلال الدین نوجوان هدیه کرد.

کاروان بهاءولد از خراسان نخست به سوی بغداد روانه شد، و مدتی را در مرکز خلافت اسلامی توقف کرد. احياناً بهاءولد در آنجا مجالس و عظم پرشوری نیز برپا داشت. در همین ایام شیخ شهاب الدین عمرسهرودی، شیخ المشایخ بغداد، بهاءولد را از بازگشت به خراسان تحذیر کرد، و به او توصیه کرد که به بلاد روم و قلمرو حکومت سلطان سلجوقی، علاءالدین کیقباد، مهاجرت کند. خاندان بهاءولد سرانجام بغداد را به قصد حج به سوی حجاز ترک می گویند، و پس از به جا آوردن مناسک، از طریق دمشق به سوی قونیه تختگاه سلجوقیان روانه می شوند. کاروان بهاءولد در سال ۶۱۸ (وقتی که مولانا حدود ۱۴ سال دارد)، به قلمرو سلجوقی وارد می شود. اما خاندان به جای قونیه، نخست به ارزنجان می رود. در این ایام قونیه، تختگاه سلجوقیان، گرفتار آشوب و ناآرامی های سیاسی بود، و احياناً پدر مولانا گمان می کرد که در این شرایط آشفته در قونیه به گرمی پذیرفته نخواهد شد. باری کاروان پس از مدتی کوتاه از ارزنجان به چند شهر دیگر، از جمله ملطیه می کوچد. توقف در ملطیه حدود چهار سال به درازا می کشد، و سرانجام از آنجا به شهر لارنده مهاجرت می کنند. توقف در لارنده طولانی می شود، و به هفت سال می انجامد. بدون شک مولانای جوان بین سن ۱۵ تا ۱۸ سالگی، به اشارت پدر خود، چندی را در دمشق و حلب به کسب علوم رسمی از جمله فقه گذراند. احياناً در یکی از این سفرها بود که مولانای جوان به همراه پدرش به دیدار ابن عربی می روند. گفته اند که وقتی پدر و پسر به

اتاق شیخ درمی آیند، شیخ اهل مکاشفه تا پدر را در پیش و پسر را در پس می بیند، با شگفتی به اطرافیان خود می گوید: "سبحان الله! اقیانوسی از پی دریاچه ای می آید!". باری در لارنده سه واقعه مهم در زندگی مولانای جوان رخ داد: نخست آنکه مادر وی مؤمنه خاتون که همه او را "بی بی" می خواندند، از دنیا می رود. دیگر آنکه، مولانای ۱۸ ساله با گوهر خاتون ازدواج می کند. و سرانجام آنکه نخستین فرزند مولانا "سلطان ولد" نیز در حدود ۱۹ سالگی مولانا در همین شهر لارنده به دنیا می آید. سرانجام خاندان مولانا در سال ۶۲۳ برای آخرین بار، بار سفر برمی بندد و از لارنده به قونیه مهاجرت می کند (در این هنگام مولانا حدود ۲۳ سال دارد). اما چند ماه پس از ورود به قونیه بهاءولد در سن ۸۳ سالگی درمی گذرد، و خاندان مولانا در دیار غربت بزرگ خود را از کف می دهد. در این هنگام یاران و مریدان بهاءولد به مولانای ۲۴ ساله اصرار می کنند که بر مسند و عظمی و تدریس پدر تکیه بزند. و مولانای جوان بار این مسؤولیت دشوار را بر دوش می پذیرد. یکسال پس از آن، سید برهان الدین محقق ترمذی، که در بین یاران "سید سردان" خوانده می شد، به قونیه می آید، و به جمع می پیوندد. وی که در دوران کودکی مولانا تا حدی مربی و لالای او بشمار می آمد، دوباره کار هدایت و ارشاد معنوی جلال الدین ۲۵ ساله را برعهده می گیرد. این صحبت و مراقبت دائمی حدود ۹ سال می پاید. سید البته در قونیه ساکن نشد، بلکه به قیصریه رفت و در آنجا در خانقاهی که یکی از متنفذین محلی برای او بنا کرده بود، دستگاه ارشاد به راه انداخت. اما از همان جا و در رفت و آمده های مکرر، احوال مولانا را زیر نظر داشت، و او را به تکمیل علوم ظاهر و باطن وامی داشت. گفته اند که در همین ایام سید مولانا را به سه بار چله نشینی الزام می کند، و در پایان هر چله نشینی او را در علوم ظاهر و باطن کامل می یابد.

سید در سال ۶۳۸، یعنی در ۳۴ سالگی مولانا، در می گذرد. او پیش از مرگ درباره مولانا و شاگرد محبوب دیگر خود صلاح الدین زرکوب قونوی می گوید: "من علم قال خود را برای جلال الدین، و علم حال خود را برای صلاح الدین به میراث نهادم." اما در هر حال، داوری نهایی سید درباره مولانای ۳۴ ساله این بود که وی در "علوم ظاهر و باطن" یعنی علوم رسمی و ظاهری دینی مانند فقه، و علوم و معارف باطنی اهل تصوف کامل است.

مولانا در این روزگار فقیه، مدرس، و واعظی پرشور و بلند آوازه بود. می گویند در چهار مدرسه بزرگ شهر تدریس می کرد، و هنگام رفتن به مدرسه بر استر می نشست و انبوه طالبان علم پیاده در رکاب او حرکت می کردند- امری که از اهمیت و منزلت علمی و اجتماعی او

حکایت می کرد. مجالس و عظمی او هم طالبان پُرشوری بسیاری داشت. کتاب *مجالس سبعه* یادگاری از مواظب مولانا در این دوران است، و در ضمن آن می توان غنچه بسیاری از معارف معنوی را که بعدها در گلستان مثنوی شکفت، باز یافت.

به نظر می رسد که در این دوره، خاندان مولانا، و در رأس آنها شخص وی، سرانجام پس از سالها آوارگی و بیقراری، قراری یافتند. قونیه آنها را به گرمی پذیرفت، فرزندان ایشان در آن محیط بالیدند، و رفته رفته با زبان و فرهنگ میزبان خو گرفتند و در آمیختند. مولانا نیز در سلسله مراتب اجتماعی آن جامعه جایگاهی بلند و احترام انگیز یافت. گویی دوران در بدری و غربت سرانجام به سر آمد، و خاندان بیقرار بهاولد پس از نزدیک به ۱۵ سال آوارگی و ناامنی و تشویش، قرار و آرامش ظاهر و باطن یافت.^۲

اما پاره ای قرائن تاریخی و نیز پاره ای نشانه ها در آثار خود مولانا به ما می آموزد که در جهان درون مولانا ماجرای دیگری جاری بود. گویی مولانا هرچه بیشتر به میانسالی خود نزدیک می شد، از درون ناآرامتر و پراشوب تر می شد. گویی نوعی نارضایتی عمیق وجودی به نحو فزاینده در روح او ریشه می دوانید، و خارخار اضطرابی جانگزا روح لطیف او را می آزد. این ناآرامی چه بود، و ریشه های این اضطراب عمیق وجودی از کدام آبشخور تغذیه می کرد؟

۲. سویه درونی زندگی مولانا در دوران نخست: همانطور که دیدیم، زندگی مولانا از همان اوان کودکی تا حدود سن ۳۴ سالگی یکسره در در بدری و کوچ سپری شد. مولانا در بخش عمده ای از زندگی خود، خصوصاً در ایامی که شاکله اصلی روح و منش وی شکل می گرفت، "مسافری آواره" بود. هرگاه که آن کودک خراسانی به کوی دل می بست، و با کودکان کوی و برزن انسی می گرفت، بانگ رحیل برمی خاست، و کاروان به سوی دیاری تازه، شهری غریب و مردمانی بیگانه می شتافت. این کودک خراسانی هرگز مجال نیافت که در جایی ریشه بدواند. این در بدری در دیار غربت، و سفر دائم در میان اقوام و فرهنگهای بیگانه وضعیت وجودی مولانا را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. به گمان من، تجربه در بدری، غربت و مهاجرت بی بازگشت، که وجه ممیز زندگی مولانا در دوران کودکی و نوجوانی بود، دست کم دو احساس وجودی عمیق را در روح حساس این کودک لطیف و شاعرپیشه خراسانی برانگیخت، احساسات عمیقی که هرگز تا پایان عمر دامان او را رها نکرد، و بلکه در گذر زمان استعلا پذیرفت و از حدّ یک احساس یا

^۲ برای گزارش دقیق و تفصیلی وقایع تاریخی این دوره از زندگی مولانا، نگار سرتی، عبدالحسین زرین کوب، ج ۱، فصل ۲.

انفعال روانی فراتر رفت و به نوعی وضعیت وجودی اکتشاف آمیز تبدیل شد. این احساسات رفته رفته مولانا را در موقعیتی قرار داد که بتواند با لایه های ژرفتر هستی تماس برقرار کند، و درک عمیقتری از سرشت سوگناک و وضعیت بشری در این عالم بیابد. آن دو احساس عمیق کدام بود؟

۱-۲. احساس نخست، حس عمیق و دردناک "غربت" بود. درد غربت از جمله عمیقترین تجربه هایی بود که روح حساس مولانا در دوران کودکی و نوجوانی آزمود. سفرهای دائم و مهاجرت بی بازگشت خاندان بهاء ولد، مولانا را عمیقاً با وضعیت "غربت" آشنا و درگیر کرد. "غربت" به معنای دقیق کلمه عبارتست از "دوری از خانه" یا "بی خانمانی". مفهوم "غربت" عمیقاً با مفهوم "خانه" به هم پیوسته است. بنابراین، برای آنکه درک عمیقتری از معنای "غربت" داشته باشیم، باید معنای "خانه" را بکاویم و بشناسیم.

اما "خانه" چیست؟ "خانه" به معنای دقیق فلسفی، "حریمی" است که دو ویژگی اصلی دارد:

اول آنکه، "خانه" حریمی است که تو در آن احساس امنیت و آرامش، و صداقت می کنی. خانه حریم "امن" است برای آنکه در محدوده آن خود را از تیررس آفات و مخاطرات، خصوصاً خطر "نگاه" و "داوری" دیگران، تا حدّ زیادی ایمن می یابی. امنیت خانه فقط از نوع امنیت فیزیکی نیست، بلکه مهمّتر و بالاتر از آن فرد در حریم خانه از نگاه موشکاف و منتقد دیگران ایمنی دارد. در حریم خانه "چشم" بیگانه یا نامحرم تو را نمی پاید، و بنابراین، لازم نیست از داوری دیگران بیمناک باشی. به همین دلیل خانه حریم آرامش هم هست. روح آدمی در سایه سار امنیت، آرامش می یابد. و همین امر خانه را محل آسایش و بهترین مکان برای استراحت و تمدد اعصاب می کند. اما بالاتر از، در حریم امنیت و آرامش خانه روح خجول یا پنهانکار ما ایمنی می یابد و نقشها و نقابهایش را تاحدّ زیادی فرومی ریزد، و به تو مجال می دهد که به آسودگی خودت باشی. "خانه" حریمی است که فرد می تواند تا حدّ زیادی خود را عاری از آرایه و پیرایه بنگرد، و همین ویژگی است که آن را حریم صداقت می کند.

ویژگی دوم "خانه" این است که جایگاه دل بستگی است. وقتی مکانی برای تو از سایر مکانها متمایز می شود، و تو به آن دل می بندی، نسبت به آن غیرت می ورزی، و در حفظ و حراست آن می کوشی. بنابراین، از یک سو خانه تو را از گزند آفات و مخاطرات ایمن می دارد، و از سوی دیگر، تو در دفاع و آرایش و پیرایش آن می کوشی.

برآیند این "حفاظت دوگانه" است که فضا یا حریمی را تبدیل به "خانه" می‌کند. بر این مبنای، انسانی که به این جهان گام می‌نهد، دست کم چهار خانه دارد:

خانه نخست انسان در این عالم، "آغوش مادر" و توسعاً دوران کودکی است. این نخستین خانه‌ای است که هر انسانی به آن درمی‌آید. طفل در آغوش مادر احساس امنیت می‌کند، و بدان دل‌بسته می‌شود.

خانه دوم، "وطن" یا سرزمینی است که در آن پرورده می‌شویم. البته در اینجا مفهوم "وطن" معنایی فراختر از خاک دارد. مفهوم "وطن" زبان و فرهنگی را هم که ما در متن آن پرورده می‌شویم، دربرمی‌گیرد. ما در بستر فرهنگ مألوف خود و نیز در جهان زبانی مادری مان احساس امنیت می‌کنیم، چرا که هم گوشه و کنارهای آن زبان را نیک می‌شناسیم، و هم به نیکی می‌توانیم از آن برای بیان درونیات خود بهره‌جوییم. وقتی که فرد با فرهنگ و زبان بیگانه سروکار دارد، همیشه گویی در مه قدم می‌زند، بدرستی نمی‌داند که در پس پیچ فلان تعبیر، لحن، کنایه یا تعبیر دقیقاً چه نهفته است. این ابهام و مه‌آلودگی فرد را در وضعیت تردید، و سوءتفاهم مداوم نگه می‌دارد، و احساس امنیت و آرامش، و نیز امکان صداقت و آشکارگی را در او آسیب می‌زند.

خانه سوم، "عشق" یا توسعاً "حضور محبوب" است. گاهی انسان در "وطن" و در حلقه هم‌زبانان است، اما در غیاب محبوب خود را با جهان و جهانیان بیگانه می‌یابد. گوهر عشق "اعتماد" است. یعنی تجربه عاشقانه تجربه نوعی خویشستن سپاری پاکبازانه است، و این تجربه خطرخیز دست نمی‌دهد مگر آنکه اعتماد عمیقی در میانه پدید آمده باشد. ریشه این اعتماد هرچه باشد، وقتی که دست می‌دهد، حریمی سرشار از امنیت برای روح عاشق می‌آفریند. در فضای این امنیت است که روح عاشق گشوده می‌شود، و چهره‌ها و جلوه‌های نهان خود را بر معشوق (و در غالب موارد حتی بر خود عاشق) آشکار می‌سازد. از همین روست که ارسطو دوست را "من‌دوم" و مولانا یار را "آینه‌جان" می‌نامد. فراق محبوب می‌تواند فرد را در وضعیت تعلیق وجودی قرار دهد، یعنی مهم‌ترین رشته‌های تعلق، و پایه‌های ثبات و قرار وی را به لرزه بيفکند، و حس عمیق اضطراب و ناامنی را در وجود او برانگیزد. به همین اعتبار است که حضور معشوق را می‌توان "خانه" روح عاشق دانست.

و سرانجام خانه چهارم همان است که مولانا از آن به "نیستان" یا گاه "عدم" تعبیر می‌کند، یعنی دریای وجودی که بنیان هستی قطره‌آسای ما در رگ جویبارهای این عالم است.

حقیقتی که در زبان فیلسوفان "بنیان وجود" و در قاموس دین از آن به "خداوند" تعبیر می شود. ما در این عالم، و در نحوه هستی غیر اصیل مان در واقع از آن دریا به دور افتاده ایم، و تمام پویه وقفه ناپذیر ما برای آن است که دوباره به آن "اصل" بازگردیم. به تعبیر قرآنی: "انا لله و انا الیه راجعون".

حقیقت این است که مولانای ۳۴ ساله به تمام این معانی در این عالم "غریب" و "بی خانه" بود. او در دوران کودکی لاجرم بلخ را ترک کرد و به قونیه ترک زبان کوچید. این به معنای از کف دادن "خانه" به معنای وطن بود. این غربت و بی خانگی می باید برای مولانا تجربه دردناکی باشد. فراموش نکنیم که مولانا اگرچه بخش عمده عمر خود را به دور از وطن و در دیار ترک زبانان زیست، اما تا پایان عمر ژرفترین تأملات و مواجید خود و محرمانه ترین احوالاتش را به زبان پارسی بازمی گفت.

از سوی دیگر، مولانا بسی زودتر از کودکان هم سن و سال خود دوران کودکی را پس پشت نهاد. دشواریهای زود هنگام زندگی البته نقش مهمی در بلوغ زود هنگام او داشت، اما احیاناً مهم‌ترین عامل، منزلت ویژه ای بود که او در چشم یاران و مریدان بهاء‌اولد داشت. ایشان در سیمای این کودک خوش قریحه جانشین و خلیفه پدر را می دیدند. گویی او باید شتابناک خود را برای پذیرفتن مسؤولیتی مهم می پروراند، و چندان فرصت و رخصتی برای کودکانگی نداشت. مسؤولیتی که سرانجام در ۲۴ سالگی بر شانه های او نشست. با مرگ "بی بی" در لارنده دوران کودکی مولانا رسماً به پایان رسید، و او برای همیشه از خانه امن آغوش مادر و امنیت دوران کودکی رانده شد. مولانای ۳۴ ساله از نعمت عشقی که او را از بند خودی های او برهاند و به او مجال شکفتگی و از پرده درآمدن بدهد، نیز بی بهره بود. این بعدها بود که نمک عشق شمس بر وجود آن سجاده نشین باوقار افزوده شد، و شکفتگی روح او بسان فوران گدازه های آتشفشان تجلی نمود، و کوه وجود او را در میان کوی و برزن رقصان کرد. مولانای ۳۴ ساله اما از خانه امن حضور معشوق نیز بی بهره بود. و سرانجام این عالم و مدرس علوم دینی که در مقام ارشاد و دستگیری از طالبان طریق بود، وقتی به ژرفای احوال باطن خود می نگریست آن را یکسره از حضور تپنده و گرم خداوند خالی می یافت. این نفاق ژرف که روزگاری غزالی را به گریز از یار و دیار واداشت، روح لطیف این جوان را که به شهادت شیخ و استادش "عالم علوم ظاهر و باطن" بود، عمیقاً می آزد و بی تاب می کرد. فقدان آن حضور و خوره این نفاق هستی او را عاریتی و غیر اصیل می کرد. مولانا زندگی ای را می زیست که از آن او نبود. او از خانه چهارم خود هم به

دور بود و در افق چشم انداز آشنا و امیدبخشی نمی یافت. مولانا ای ۳۴ ساله به تمام معنا "غریب" بود.

۲-۲. اما احساس وجودی عمیق دیگری که در این دوره نخست در روح مولانا نقش بست و هرگز او را تا پایان عمر رها نکرد، احساس عمیق "تنهایی" بود. مولانا تا پایان عمر هرگز نتوانست بر این احساس عمیق تنهایی غلبه کند. بدون تردید ریشه های این تنهایی عمیق را باید در دوران کودکی و نیز بلوغ روحی و شخصیتی زودرس او جست. روح حساس و زبده مولانا بسی پیشتر از سن او به کمال و پختگی رسید، و تا خود را یافت بر مسند شیخوخت تکیه زده بود. بدون شک برای او محرمیت ورزیدن با دیگران که مستلزم هم‌رتبگی و حدی از اشتراک در جان و جهان است، نباید چندان آسان می بود. بسیاری از رشته های انس و مودتی هم که در طول زندگی با دیگران بست، دیر یا زود گسسته شد: در دوران کودکی شمار زیادی از دوستان و همبازیها و خویشان خود را در بلخ و سمرقند پس پشت نهاد؛ مادر خود را در نوجوانی، و پدر محبوبش را در آغاز جوانی از کف داد؛ همسرش گوهرخاتون هم در جوانی درگذشت؛ سید برهان، معلم و پیر محبوبش نیز در نیمه راه زندگی او را نهاد و رفت؛ صلاح الدین زرکوب هم که مولانا امید داشت پس از او همچنان خلیفه او باشد، سالها پیش از وی درگذشت؛ و بالاتر از همه محبوب بی بدیل زندگی اش شمس تبریز نیز به ناگاه رخ درکشید، و برای همیشه او را به اندوه فراق گرفتار کرد. این تجربه ها بدون تردید مولانا را با این حقیقت ژرف آشنا کرد که انسان در این عالم به معنایی بسیار عمیق تنهاست، و درنوردیدن حصارهای این تنهایی اگر ناممکن نباشد، باری بسی دشوار است.

این همه روح لطیف و حساس مولانا را مستعد درک عمیقتری از ساختار این عالم کرد. او بدون تردید با سرشت سوگناک وضعیتی بشری در این عالم با تمام وجود آشنا شد. و این آگاهی دردناک بعدها در دستان ورزیده او چنان استحاله یافت که بنیان دانش شاد را در زندگی شخصی و جهان اندیشگی او فراهم آورد. در واقع آگاهی دردناک و ناخرسندی عمیق از زیستن در چنبره دنیا گام نخست برای اوج گیری و پرواز در عالم معنا تلقی می شده است. انسانی که خود را به این دنیا متعلق می داند، و در سایه سار آن احساس امنیت و آرامش می کند، شوق چندانیه به فراتر رفتن و تجربه عوالم دیگر ندارد. از منظر قرآن از جمله اوصاف کافران یکی هم این است که به زندگی در این عالم دلخوش اند، و شوق دیدار محبوبی جز آنچه در این سو دارند، روحشان را بر نمی انگیزد: "لایرجون لقاءنا و رضوا بالحویة الدنیا و اطمأنوا بها" (یونس/۷). اما از سوی

دیگر، انسانی که خود را در این عالم بیگانه می یابد، و تنهایی عمیق روح بشر را در این جهان می آزماید، رفته رفته "می تواند" از این نردبام برآید، و حساسیت دردناک روح خود را تبدیل به گیرنده ای برای جذب واردات قدسی کند. به تعبیر پیامبر بزرگوار اسلام، از جمله اوصاف مؤمنان در این عالم این است که جهان را تنگ و همچون زندان می یابند.

کسی که این غربت و تنهایی عمیق را در این عالم می چشد، درک عمیقتری از ماهیت دنیا می یابد، و شهوداً و وجوداً در می یابد که به تعبیر مولانا این هستی "فخ" یا میان تهی است:

جمله دانسته که این هستی فخ است

فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

و این همان نکته ای است که عارف مسلمان در توصیف قرآن از ماهیت این عالم نیز می یابد: "و ما هذه الحیوة الدنیا الا الهو و لعب" (عنکبوت/۶۳). گویی جهد جانکاهی که آدمیان در مسابقه پایان ناپذیر زندگی دنیایی می ورزند مانند گشودن گره های کوری است که نهایتاً بر کیسه ای تهی زده شده است:

در گشاد عقده ها گشتی تو پیر

عقده چند دگر بگشاده گیر

عقده را بگشاده گیز ای منتهی

عقده سخت است بر کیسه تهی (مثنوی، ۵/۵۶~)

روچی که بی پناهی وحشت افزا در بیابانهای ناامن و تاریک این عالم را می آزماید، با تمام وجود سوسوی ستاره هدایتی را تمنا می کند:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود

از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

در دل گردابه‌های هائل این وحشت ناشی از بی پناهی و گم گشتگی است که فرد مشتاق و مستعد دیدار می شود:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آند وقت است که باز آبی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

قرآن هم در واقع به نوعی به ما می آموزد که "موقعیتهای مرزی" یعنی آنجا که هستی انسان به لبه عدم می رسد، انسان در موقعیت رؤیت قرار می گیرد: "فاذا ركبوا فی الفلك دعوا لله مخلصین له الدین..." وقتی که کشتی نشینان خود را در چنگال موجهای کوه آسا در آستانه هلاکت یافتند، خداوند را خواندند، اما نه از سر روی و ریا، بلکه صادقانه و خالصانه. گویی رفتن به موقعیتهای مرزی انسان را در افقی قرار می دهد که نادیده ها را بر او آشکار می کند.

باری، تجربه سویه های سوگناک هستی آدمی در این عالم، روح حساس را مشتاق و عطشناک چیزی در ورای عالم ظاهر می کند، و دل او را از تعلقات و فریبندگی های دنیا سرد می نماید. و این تجربه ای بود که بی تردید مولانا از سر گذرانید، و از این طریق، درک تراژدی را بنیان دانش شاد عارفانه خود کرد.

مولانا خود تمام این تب و تابها را در همان ابتدای مثنوی، در ضمن ابیات مشهور به "نی نامه" بیان می کند. "نی نامه" البته از یک حیث حدیث انسان بی پناهی است که خود را از هستی اصیل به دور می بیند، از یک حیث هم سرگذشت روحانی سالک عارفی است که شوق دیدار و وصال خداوند روح او را بی تاب کرده است. اما بدون تردید در آن ابیات می توان پژواکی از سرّ درون خود مولانا و ماجراهایی که از روزگار بلخ تا قونیه بر او گذشته بود را نیز بازیافت. "نی" در ابیات نی نامه، به تصریح خود مولانا، تمثیلی از شخص او هم هست. مولانا در ضمن این ابیات پرشور و دردانگیز ماجرای مهاجرت خود و دور افتادنش از "اصل"، یعنی خطه خراسان، را باز می گوید. از درد غربت در دیار غریب حکایت می کند، و از تنهاییهای خود و نبودن لبی دمساز می نالد:

بشنو این نی چون شکایت می کند

از جداییها حکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظنّ خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنی ها گفتنی
هر که او از هم زبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت... (مثنوی ۱/۱~)

باری تمام قرائن حکایت می کند که مولانا پس از مرگ سیّد و در آستانه میانسالی روحی ناآرام و مضطرب داشت، و خار خار نارضایتی عمیقی وجود او را سخت می خلید. هیچ تردیدی نیست که مولانا هرچه به چهل سالگی نزدیکتر می شد شدّت قلق و اضطرابش نیز بالاتر می گرفت. گویی در این ایّام او نیز همچون ابوحامد محمد غزالی، پیش از گریز تاریخی اش از بغداد، از بحرانی عمیق، نوعی بیماری روحی پنهان اما ویرانگر رنج می برد. در این ایّام او را می دیدند که گاه در دل تاریکی شب دردمندانه به خداوند می نالید و از او می خواست که ولیّی از مستوران قباب غیرت الهی را به او بنمایاند.

مولانا خود احوال خویشتن را در این روزهای پر تب و تاب و پریشان برای ما بازگفته است. او در همان آغاز مثنوی به صراحت به ما می گوید که داستان "پادشاه و کنیزک" در واقع نقد حال خود اوست.

خوشر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران (مثنوی ۱ / ۱۳۶)
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن (مثنوی ۱ / ۳۵)

ما در ضمن این داستان بروشنی می توانیم شمه ای از ماهیت رابطه میان شمس و مولانا را دریابیم. اما علاوه بر آن، مولانا در ضمن این داستان از حال خود پیش از دیدار شمس تبریز نیز پرده برمی دارد. در داستان "پادشاه و کنیزک" پادشاه نمادی از خود مولاناست، مولانایی که از تمام نعمتهای یک زندگی کامیاب بهره مند بود، و بر قلوب یاران و مریدانش سلطنت می کرد. مولانا پس از سالها ارشادپذیری و کسب علم از محضر بزرگان سرانجام صاحب "دل" شده بود، اما دل خود را بیمار و گرفتار می دید. کنیزک نمادی از دل بیمار مولاناست. کنیزک همچون دل مولانا از دردی پنهان رنجور بود و در آتش آن بیماری رفته رفته می گداخت و آب می شد. مولانا در بیان حال زار کنیزک از احوال دل پریشان خود در آن روزگار حکایت می کند:

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

طیبیان ظاهرین از سرّ درون مولانا بی خبر بودند، و لذا از درمان درد او درماندند. مولانا به چشم خود می دید که گوهری عزیزی در وجود او فوت می شود. او اگرچه اسب راهواری در زیر پا داشت و خوش می تاخت اما پشت به خورشید داشت، و همچون آن "فلسفی" که بعدها حال او را در مثنوی توصیف کرد، هرچه بیشتر می دوید از مراد دل جداتر می افتاد:

فلسفی خود را از اندیشه بکشت

گو بدو کاوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می دود
از مراد دل جداتر می شود (مثنوی، ۶/ ۲۳۵۶~)

او عمیقاً احساس می کرد که در انبار گندم وجودش موش لانه کرده است، و تمام آنچه در روح خود می انبارد، از روزنی پنهان به هرز می رود. وقتی که مولانا به نهایت عجز و درد خود رسید، و ناتوانی طبیبان مدعی را دید، همچون همه مضطربین به خداوند رو کرد، و درمان درد خود را از وی طلبید. مولانا پژوهی از این حال نومیدی و عجز و نیز استغاثه اش به درگاه خداوند را در احوال پادشاه بازمی گوید، وقتی که شاه نیز درمی یابد که حکیمان از علاج کنیزک محبوب وی درمانده اند:

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پُر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو می دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه (۱/ ۵۵~)

در اینجا است که مولانا برای ما فاش می کند که در آن لحظات تلخ و ناگواری که امید از ماسوی الله گسسته بود، و یکسره رو به خداوند نهاده بود، ناگاه از آن سوی عالم آینه ها بشارتی در می رسد. مولانا به صراحت به ما می گوید که در اوج آن نومیدی خوابی می بیند، و در آن خواب پیرمردی بر او ظاهر می شود، و به او بشارت می دهد که خداوند لابه اش را شنیده است و طبیبی از سوی خود برای درمان روح دردمندش خواهد فرستاد:

چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش درر بود
دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا زماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست
صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین... (مثنوی، ۶۳/۱~)

از آن پس تمام وجود مولانا دو چشم نگران است که مدام این سو و آن سو را می پایید تا آن "غریب" را دریابد. سرانجام در سال ۶۴۲ وقتی که مولانای ۳۸ ساله سوار بر مرکب و در حلقه شاگردان و مریدان خود از مدرسه بازمی گشت، در میانه کوی یکباره "غریبی" پیش آمد، و افسار مرکب او را گرفت. مولانا به یک نظر آن غریب آشنا را بازشناخت: طبیب الهی در رسیده بود. شمس مولانا طلوع کرد، و فصل تازه ای در زندگی او گشوده شد.